

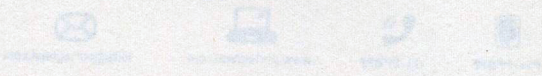
نجات ارداس

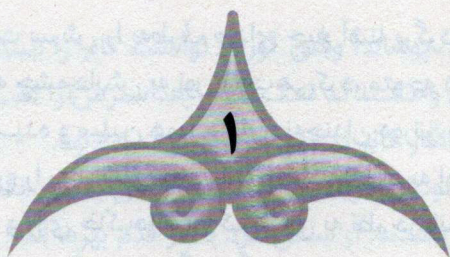
درخت ابری



تلفون: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
پستال: ۱۱۱۱۱۱۱۱
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر
شماره: ۱۱۱۱۱۱۱۱
وبسایت: www.ardas.com
ایمیل: info@ardas.com

میری لو
سعید علیزاده





خواب

پولک‌های سیاه و عظیمی که بین علف‌ها می‌خزیدند... غُرش
تکان‌دهنده‌ی یک گوریل... فریادهای کرکننده‌ای از فراز آسمان... چمن،
خاک، سنگ، پوسته‌ی تُرد درخت‌ها... نبضی در قعر زمین... چیزی به
قدمت خود زمان... تصویر تاریکی از شاخ‌های گِره‌خورده که لحظه‌ای ظاهر
و بعد بلافاصله ناپدید می‌شد...

خوابش همیشه همین‌طور شروع می‌شد.

کانر پلک زد؛ نوری که از بالای سرش می‌تابید، چشم‌هایش را اذیت
می‌کرد. دستش را بالا آورد تا جلوی ورود نور به چشم‌هایش را بگیرد؛ اما
نور از بین انگشت‌هایش رد شد و لابه‌لای آن‌ها را قرمز و نیمه‌شفاف کرد.
برای یک لحظه چیز طلایی‌رنگی را جلوی چشم‌هایش دید که بلافاصله
ناپدید شد؛ شبیه برگ بود. سعی کرد بنشیند. خاک زیر پایش، سفت و
تَرک‌خورده و بایر بود.

صدایی در فضا پیچید: کانر! این پایان‌یه دوره‌ست. ما اینجا به تو نیاز داریم.

کانر با خودش فکر کرد: تِلان؟!

کم‌کم متوجه شد نوری که چشم‌هایش را می‌زد، آتش بوده؛ آتش
همه‌جا را گرفته بود.

«کانر!»

کاینر به سرعت سرش را به طرف صدای جیغ آشنا برگرداند.

همان طور که چشم‌هایش به نور عادت می‌کرد، متوجه شد که لبه‌ی یک صخره دراز کشیده و میلین هم در جایی نه‌چندان دورتر، غل‌وزنجیر شده است. او خودش را روی شینل سبزی انداخت که داشت به او نزدیک می‌شد؛ او را به زمین و روی خاک‌ها پرت کرد. ژئی به نظر درمانده می‌آمد. رولان در نبردی سخت با یک مار بزرگ درگیر بود. مار دور بازوهای او پیچید و او را از زمین بلند کرد. در فاصله‌ای نزدیک، آپک و اورازا با چیزی حدود صدها نفر از سربازان ارتش مهاجمان می‌جنگیدند.

بریگان!

کاینر بعد از اینکه به سختی سعی کرد بلند شود، او را صدا زد. می‌خواست به سمت دوستانش بدود؛ اما چرا راه رفتن این‌قدر برایش سخت بود؟ بریگان بیبا! باید نجاتشون بدیم. کجایی؟

گرگش را چندبار صدا زد تا اینکه تازه فهمید بریگان غیرفعال است! اما یک جای کار می‌لنگید؛ کاینر هرچه بیشتر به دستش خیره می‌شد، نقش گرگ محوتر از قبل به نظر می‌آمد؛ آن‌قدر که حتی نمی‌توانست بگوید اصلاً نقش گرگی روی دستش هست یا نه! وحشت همه‌ی وجودش را دربر گرفت.

«کاینر!»

صدای غرش گوریل بار دیگر زمین زیر پایش را لرزاند. کاینر به سنگی بزرگ، پشت جایی که رولان با مار می‌جنگید، نگاه کرد. میمون بزرگ آنجا ایستاده بود. یکی از مُشت‌هایش را محکم به سینه‌اش کوبید؛ در مُشت دیگرش هم چیزی بود شبیه یک چوب‌دستی پیچ‌خورده و طلایی که درخششی عجیب و فرازمینی داشت.

گوریل سرش را چنان تَند به سمت کاینر چرخاند که از ترس، ستون فقرات پسر لرزید!

سایه‌ی هیولا، کاینر را به‌طور کامل در خود بلعید و زمین را تا آنجا که

چشم کار می‌کرد، پوشاند! وقتی گوریل توانست کاینر را ببیند، چشم‌هایش را مثل غارهایی وحشتناک تنگ کرد. بعد سرش را عقب برد و غرش دیگری سر داد. انگار کاینر نیرویی تازه در او دمیده بود.

کاینر رو به خودش فریاد زد: بدو! اما اعضای بدنش انگار در شیره‌ای غلیظ کشیده می‌شدند. او سعی کرد با هر قدم بپرد؛ بلند! اما فقط حس می‌کرد به عقب کشیده می‌شود.

پشت سرش، میمون بزرگ به طرف او می‌خروشید و عضلات تنومندش به زمین کوبیده می‌شد. کاینر به لبه‌ی صخره رفت، اما وقتی به آنجا رسید، نمی‌دانست باید چه کار کند.

درست لبه‌ی صخره ایستاد و دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز کرد. کفش‌هایش سنگ‌ریزه‌های روی صخره را پایین ریختند. جلوتر دیگر جایی نبود.

گوریل پشت سرش غُرید؛ خیلی نزدیک بود. کاینر لبه‌ی صخره از ترس خم شد؛ تنها چیزی که از اطرافش می‌دید، تصویر دوستانش بود که داشتند جنگ را می‌باختند؛ جنگی که در آن دشمنانشان از آن‌ها خیلی قوی‌تر بودند. شینل‌سبزها از مهاجمان شکست خوردند و شعله‌ها به طرف آسمان زبانه کشیدند. در پس‌زمینه‌ی همه‌ی این تصاویر، زمینی متروک و مُرده به چشم می‌خورد.

گوریل به او رسید. پای کاینر لغزید و سعی کرد تعادلش را حفظ کند؛ اما کار از کار گذشته بود و برق چشم‌های ترسناک گوریل را در فاصله‌ای نزدیک دید. عقاب بزرگی بالای سرشان ظاهر شد. وقتی جلوی نور خورشید را گرفت، بال‌هایش به‌رنگ قهوه‌ای و سفید دیده می‌شد. کاینر با تعجب به بالا نگاه کرد؛ تارک را دید که بر پشت عقاب سوار است و شینل‌اش در هوا موج می‌زند. «تارک! تو زنده‌ای!» همین‌که چهره‌ی آشنایی را دید، حس آسودگی و لذتی غیرقابل وصف او را دربر گرفت. تارک آنجا بود؛ همه‌چیز درست می‌شد.